

((آمدن زعفر جنی به قصد یاری امام حسین علیه السلام))

هنگامی که واقعه ی جانسوز کربلا در حال وقوع بود، زعفر جنی که رئیس شیعیان جن بود در بئر ذات العلم ، برای خود مجلس عروسی بر پا کرده بود و بزرگان طوایف جن را دعوت نموده و خود بر تخت شادی و عیش نشسته بود . در همین حال ناگهان متوجه شد که از زیر تختش صدای گریه و زاری می آید. زعفر جنی گفت : ((کیست که در وقت شادی ، گریه می کند؟!)) در این هنگام دو نفر از جنیان حاضر شدند و زعفر از آنان سبب گریه را پرسید . آنان گفتند : ((ای امیر ! وقتی که ما را به فلان شهر فرستادی ، در حین رفتن به آن شهر ، عبور ما به رود فرات افتاد که عربها به آن نواحی نینوا می گویند . ما دیدیم که در آنجا لشکریان زیادی از انسانها جمع شده و در حال جنگ هستند . وقتی که نزدیک آنان شدیم ، مشاهده کردیم که حضرت حسین بن علی علیه السلام ، پسر همان آقای بزرگواری که ما را مسلمان کرده ، یکه و تنها برنیزه ی بی کسی تکیه داده و به چپ و راست خود نگاه می کرد و می فرمود : ((آیا یاری دهنده ای هست تا ما را یاری دهد؟!)) و نیز شنیدم که اهل و عیال آن بزرگوار ، فریاد العطش العطش بلند کرده بودند . وقتی که این واقعه ناگوار را مشاهده کردیم فی الفور خود را به بئر ذات العلم رساندیم تا شما را خبر نماییم که اکنون پسر رسول خدا (ص) را به شهادت می رسانند .)) به محض اینکه زعفر جنی این سخنان را شنید ، تاج شاهی را از سر خود برداشت و لباسهای دامادی را از تن خود خارج کرد و طوایف مختلف جن را با سلاحهای آتشین آماده کرد و همگی با عجله به سوی کربلا حرکت نمودند . خود زعفر گفته است : ((وقتی که ما وارد زمین کربلا شدیم ، دیدیم که چهار فرسخ در چهار فرسخ رالشکریان دشمن فراگرفته است ، بعلاوه صفهای فرشتگان زیادی را دیدیم . ملک منصور با چندین هزار فرشته ی دیگر یک طرف ، ملک نصر با چندین هزار فرشته از طرف دیگر ، جبرئیل با چندین هزار فرشته ی دیگر در آن طرف و در یک طرف دیگر میکائیل با چندین هزار فرشته ی دیگر در آن طرف ، و در یک طرف دیگر اسرافیل ، ملک ریاح (فرشته بادها) ، فرشته ی دریاها ، فرشته ی کوهها ، فرشته ی دوزخ و فرشته ی عذاب و... هر یک با لشکریان خود منتظر گرفتن اجازه از حضرت بودند . بعلاوه ارواح یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر (علیهم السلام) از ادم تا خاتم همه صف کشیده ، مات و متحیر مانده بودند . تمام موجودات و حقیقت کل اشیا در کربلا بودند و همگی گریان . چه کربلا و چه غوغائی . خاتم پیامبران (ص) آغوش خود را گشوده و به امام حسین علیه السلام می فرمود: ((پسر من ! عجله کن ! عجله کن ! به راستی که مشتاق تو هستیم .))

حسین بن علی علیه السلام یکه و تنها در میان میدان با زخمها و جراحات فراوان ، پیشانی شکسته، با سری مجروح، با سینه ای سوزان و با دیده ای گریان ایستاده بود و در هر نفسی که میکشید ، از حلقه های زره خون می چکید اما اصلاً " توجهی به هیچ گروهی از ان فرشتگان نمی کرد به من هم کسی اجازه نمی دادتا خدمت ان حضرت برسم .

همانطور که از دور نظاره میکردم ودر کار ان حضرت حیران بودم ،ناگهان دیدم که اقا امام حسین علیه السلام سر غربت از نیزه ی بی کسی بلند کرد و با گوشه چشم به من نگاه کرد و اشاره ای فرمود که : ای زعفر ! بیا .در این هنگام همه فرشتگان به سوی من نگاه کردند و مرا اجازه دادند تا نزد حضرت بروم . من خود را خدمت حضرت رساندم و عرض کردم : من با نود هزار جن به یاری شما آمده ام . اگر بخواهی تمام دشمنانت را قبل از اینکه از جای خود حرکت کنی نابود میسازیم . حضرت فرمود : ای زعفر زحمت کشیدی ! خدا و رسولش از تو راضی باشند . خدمت تو مورد قبول درگاه حق باشد .اما لازم نیست که زحمت بکشید ،شما برگردید .عرض کردم : قربانت شوم چرا اجازه نمی فرمائید؟! حضرت فرمود : خداوند چنین نخواسته است و باید به لقای حضرت دوست برسم . اگر من در جای خود بمانم خداوند بوسیله چه کسی این مردم نگونبخت را مورد امتحان قرار دهد ؟ و چگونه از کردار زشت خود آگاه خواهند شد و.....

جنیان گفتند : ای حبیب خدا و ای فرزند حبیب خدا ! به خدا سوگند اگر اطاعت از تو لازم و مخالفت با تو حرام نبود ، سخت را قبول نمی کردیم و تمام دشمنانت را پیش از دستیابی به تو از میان می بردیم . حسین بن علی علیه السلام فرمود : به خداوند سوگند که ما بر این کار از شما جنیان تواناتریم ولی باید حجت بر مردم تمام شود تا ((آنکس که گمراه می شود با دلیل گمراه شود و آنکس که هدایت می شود با دلیل هدایت شود.))

من (زعفر) به امر آن حضرت مایوسانه برگشتم .وقتی که ما جنیان به محل خود رسیدیم ، بساط شادی را جمع کرده و اسباب عزا را فراهم کردیم . مادرم به من گفت : پسرم چه میکنی؟! کجا رفته بودی که اینچنین ناراحت بر گشتی!؟

گفتم :مادر ! پسر ان بزرگواری که ما را مسلمان کرد ، اینک در کربلا در چنان حالی است که من رفتم تا یاریش کنم اما ان حضرت اجازه نفرمود و چون امر امام واجب بود ، باز گشتم .مادرم وقتی که سخنان را شنید ، گفت : ای فرزند ! تو را عاق می

کنم . من فردای قیامت در جواب مادرش حضرت فاطمه (س) چه بگویم؟! زعفر گفت : مادر ! من خیلی ارزو داشتم تا جانم را فدای انحضرت کنم ولی ایشان اجازه نفرمود . مادرم گفت : ((بیا برویم ، من همراهت می آیم . مادرم جلو و من با لشکریانم از پشت سرش ، دوباره به سوی کربلا حرکت کردیم .)) و هنگامی که به انجا رسیدم ، از لشکریان کفار صدای تکبیر شنیدم و چون نگاه کردیم ، دیدیم که سر مبارک و درخشان اقا امام حسین علیه السلام بالای نیزه است و دود و آتش از خیمه های حرم بلند است . مادرم خدمت حضرت امام سجاد علیه السلام رسید اجازه خواست تا با دشمنان آنان بجنگد ولی ان حضرت اجازه نداد و فرمود : ((در این سفر همراه ما باشید و در شبها اطفال ما را مواظبت کنید تا از بالای شتران بر زمین نخورند .))

در نتیجه جنیان اطاعت کردند و تا سرزمین شام با اسیران بودند تا حضرت سجاد علیه السلام آنان را مرخص فرمود .

زعفر آمد با سپاه بی شمار	در حضور آن ولی کردگار
ایستاد از دور با صد احترام	کرد با سلطان مظلومان سلام
عرض کرد ای خسرو دنیا و دین	بنده ی درگاه ، زعفر را ببین
هست حاضر زعفرت با این سپاه	بهر یاری ای غریب بی پناه
اذن فرما بر سپاه جنیان	تا بگیرند داد تو از کوفیان
لشکر جن هست از جان یاورت	اذن ده گیرند خون اکبرت
این فرات از چه به رویت بسته اند	اهل بیتت از عطش دل خسته اند
اذن ده بر لشکر حق از کرم	تا رسانند آب بر اهل حرم
ذاکرا رو در پناه شاهدین	تا شود نام تو تاج الذاکرین